



روایتی از هنرمندی که با دهانش نقاشی
می‌کشد، با کلامش الهام می‌بخشد و با
اراده‌اش کارآفرینی می‌کند

فرمان زندگی دست توست

راهله سرادرا قلم‌مورا تصور کنید. حالا
تصور کنید آن را نه با انگشتان، که با دهان خود به
حرکت درمی‌آورید و هر ضربه رنگ بر بوم، فشاری مستقیم بر
دندان‌ها، فک و ستون فقرات شما باشد. این جهان روزمره سمانه
احسانی نیست. هنرمندی که نامش با نقاشی‌هایش گره خورده
و ما را به دنیای خود دعوت می‌کند؛ خانه‌ای با گلدان‌های سرسبز،
تابلوهای نقاشی با رنگ‌های زنده و پنجره‌ای بزرگ که نورش فضا را پر
کرده است. روی یک تخت بیمارستانی با لیخند به من خوشامد می‌گوید.
بدنش تقریبی حرکت است و در مقابلش روی یک پایه چوبی، تابلویی نیمه‌کاره
قرار دارد؛ یک پرده که رنگ آمیزی‌اش تا نیمه راه آمده و منتظر است تا با حرکت
قلمی که سمانه با دهانش هدایت می‌کند، جان بگیرد.

ثروتمندم، اما نه به پول

سمانه زمانی که تصمیم به استقلال می‌گیرد با مخالفت‌ها و قضاوت‌های
اطرافیان روبه‌رو می‌شود. «شش سال در آسایشگاه معلولان فیاض بخش
زندگی کردم. آن شش سال هم باعث تحول شد و هم باعث شد بفهمم که
معلولیت هم یک سبک از زندگی است. آنجا آدم‌هایی را دیدم که با وجود
معلولیت درس می‌خوانند، کار می‌کردند، ازدواج می‌کردند و
زندگی جریان داشت. آنجا بود که یاد گرفتم اندیشه من است
که حرکت می‌کند، نه جسمم.»
این خودباوری، سرآغاز بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش
می‌شود. «از آسایشگاه که بیرون آمدم، سه سال
کنار خانواده بودم و بعد از آن می‌خواستم مستقل
شوم. همه می‌گفتند نمی‌شود. می‌گفتند یک
زن تنها که شوهرش رهاش کرده... رفتم به
درگاهش و گفتم: «همه کس من تویی. فرمون
این زندگی دست تو.» و با تمام وجودم سپردم.
الان نزدیک به سیزده سال است که مستقل
زندگی می‌کنم و این همه‌اش لطف پروردگار
است. شاید پولدار نباشم، اما ثروتمندم. ثروت
واقعی، حضور اوست، باور خودت و آدم‌های
خوبی که او سرراحت می‌فرستد.»

کارآفرینی از روی تخت

سمانه امروز، همان کسی است که از خاکستر آن روزها برخاسته
است. «من با دهانم نقاشی می‌کنم، سازدهنی می‌زنم، در زمینه
گویندگی و سخنرانی‌های انگیزشی فعالیت دارم، کتاب تألیف کرده‌ام و
به تازگی یک استارت‌آپ در حوزه کارآفرینی برای تولید پوشیدنی‌های هنری
راه‌اندازی کرده‌ام. همچنین عضوانجمن بین‌المللی هنرمندان نقاش با دهان
و پاهستم. این یک انجمن جهانی است که مرکز آن در کشور لیختن‌اشتاین
قرار دارد و هنرمندان دارای معلولیت جسمی-حرکتی را در سراسر دنیا حمایت
می‌کند. تا امروز دوازده نمایشگاه انفرادی برگزار کرده‌ام؛ یکی در کشور اتریش
و یازده نمایشگاه در شهرهای مختلف ایران. همچنین در بیش از سی نمایشگاه
گروهی در کشورهای مختلفی مثل ژاپن، هند، آلمان، ایتالیا و... شرکت داشته‌ام.
دو سال است که به عنوان مجری بخش معلولان در یک جشنواره بین‌المللی
نیز فعالیت می‌کنم.»
در طول مصاحبه، هرازگاهی با اشاره‌ای آرام از من می‌خواهد لیوان کنار دستش
را نزدیک ببرم تا بانی، جرعه‌ای آب بنوشد و خشکی دهانش را برطرف کند. همین
دهان، ابزار خلق شگفت‌انگیزترین آثار اوست. «نقاشی با دهان را از همان
سال ۸۷ شروع کردم، اما از سال ۹۰ به صورت حرفه‌ای آن را ادامه دادم. میدان
حرکتی کردن من محدود است و فقط در یک محدوده خاصی می‌توانم قلم بزنم.
نمی‌توانم روی بوم‌های بزرگ طراحی کنم، به همین دلیل به پیشنهاد یکی از
اساتیدم بوم‌ها را به تکه‌های کوچک مانند پازل تقسیم می‌کنم، روی آن‌ها نقاشی
می‌کنم تا بعد کنار هم قرار بگیرند و یک تابلوی بزرگ‌تر را تشکیل بدهند.»
حتی زمانی که دنیا در پی کرونا متوقف ماند، سمانه اما در هنر متوقف نماند. «در
دوران کرونا، سخنرانی‌های حضوری را به لایوهای اینستاگرامی تبدیل کردم
که باعث شد مخاطبان جهانی پیدا کنم و پیام امید را به افراد بیشتری برسانم.
هم‌زمان، لغو نمایشگاه‌ها مرا به سمت خلق یک پروژه جدید سوق داد: یک کتاب
دوزبان که دارای کدهای QR است و مخاطب را به فایل‌های صوتی که با صدای
خودم ضبط شده متصل می‌کند و همین‌طور استارت‌آپ پوشیدنی‌های هنری.
همیشه می‌خواستم این باور غلط را بشکنم که یک فرد با ضایعه نخاعی، یک
فرد مصرف‌کننده و ناتوان نیست، بلکه یک فرد با شدیدترین نوع معلولیت هم
می‌تواند یک کارآفرین موفق باشد، برای دیگران اشتغال‌زایی کند و به اقتصاد
کشورش کمک کند.»

از او می‌خواهم داستان را از ابتدا بدانم؛ از شبی
تاریک در سال ۱۳۸۳ که یک تصادف هولناک،
نخاعش را قطع می‌کند و او را در جهانی از سکون
و تاریکی فرو می‌برد. «اینکه چطور از تاریکی
به این نقطه رسیدم یک جریان طولانی است.
من وارد ۴۱ سالگی شده‌ام و بیش از بیست سال
است که با معلولیت زندگی می‌کنم. این اتفاق
در ۲۹ اسفند ۱۳۸۳ رخ داد. من یک تازه‌عروس
بیست ساله بودم. آن زمان باز یگر تاثیر بودم،
عکاسی می‌کردم، معرق‌تدریس می‌کردم، عاشق
هنر و زندگی بودم. در یک سانحه رانندگی،
ماشین ما چپ کرد و من از ناحیه گردن قطع
نخاع شدم. پذیرش اینکه آن دختر فعال، دیگر
هیچ حرکتی ندارد، برای همه غیرمنتظره بود.
مثل هر انسانی، اولین واکنش من انکار بود. سؤال
همیشگی "چرا من؟" در ذهنم تکرار می‌شد و
هیچ پاسخی برایش نداشتم.»

او مکتبی می‌کند، گویی دوباره به آن روزهای
تاریک سفر می‌کند. «بعد از دو سال، یک شب،
صدایی از درون شنیدم. این صدا، صدای کودک
درون من بود. همان حسی که در کتابم، ارکیده
درون من، هم درباره‌اش نوشته‌ام. حس کردم
ارکیده زیر آوار ناامیدی و غم در حال خفه شدن
است. آن شب تصمیم گرفتم او را نجات دهم.
آنجا بود که یک تحول درونی در من اتفاق افتاد.
این نقطه، تولد دوباره من بود. تا قبل از آن،
من تمام کتاب‌های انگیزشی و روان‌شناسی
دنیا را خوانده بودم، اما فقط در حد تئوری. آن
شب فهمیدم که موفقیت، در عمل کردن به
این دانسته‌هاست، نه فقط انباشت اطلاعات.
مهم‌ترین کاری که کردم، بخشیدن خودم بود.
موفقیت واقعی برای من زمانی به دست نیامد
که اولین تابلویم را فروختم، بلکه زمانی بود که
توانستم خودم را ببخشم و باور کنم که سمانه
لایق یک زندگی زیباست، حتی روی این تخت.»

